

بناشد

بچه محل نقاش ها ا

زمانی که هم خانه ی
داوینچی
بودم

روپا
Hoopa

بچه محل نقاشی ها ۱



زمانی که هم خانگی داوینچی بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدریناه

بچه محل نقاش ها ۱

زمانی که هم خانه‌ی داوینچی بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویر گر: مجتبی حیدرپناه

ویراستار: نسرين نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مهدخت رضاخانی

ناظر چاپ: مرتضی فخری

چاپ دوم: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۳-۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۴-۳

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: زمانی که هم خانه‌ی داوینچی بودم/
نویسنده محمدرضا مرزوقی؛ تصویر گر مجتبی حیدرپناه.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص: مصور.
فروست: بچه محل نقاش ها: ۱.
شابک: دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۳-۶؛
۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۴-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: حیدرپناه، مجتبی، ۱۳۶۹ -، تصویر گر
رده‌بندی کنگره: ۸۳۱۳۹۶: ۴۸۰/۳ PIR۸۲۰۳
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۵۳۸۹۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

برای آرمان





فصل یکم

در زندگی هر آدمی گاهی پیش می‌آید که آدم‌های بزرگی سر راهش سبز شوند. من خودم سر راه آدم‌های بزرگ سبز می‌شدم. یکی از این آدم‌های بزرگ «لئوناردو داوینچی»^۱ بود.

مانی این را لای دست‌نوشته‌های دایی‌سامان پیدا کرد و با خواندنش یاد شبی افتاد که با خواهرش، پریسا، پسر خاله‌اش، محسن و دختر دایی‌اش، مینا به زیرزمین خانه‌ی مادر بزرگ رفته بودند و دایی‌سامان را دیدند که داشت روی یک بوم سفید، رنگ‌بازی می‌کرد. واقعاً رنگ‌بازی می‌کرد! نمی‌شد اسم دیگری بر آن کار گذاشت. یواش پشت ستون بزرگی پنهان شدند. دایی‌سامان یک‌بار گفته بود: «این ستون تنها تکیه‌گاه خونه است.»

۱. لئوناردو دی سر پیرو داوینچی (۱۵ آوریل ۱۴۵۲ - ۲ مه ۱۵۱۹) دانشمند، نقاش، مجسمه‌ساز، معمار، موسیقی‌دان، ریاضی‌دان، مهندس، مخترع، آناتومیست، زمین‌شناس، نقشه‌کش، گیاه‌شناس و نویسنده‌ی ایتالیایی دوره‌ی رنسانس بود. نبوغ او شاید بیش از هر چیز دیگری مورد توجه بوده است. لئوناردو معمولاً به‌عنوان نمونه‌ی بارز یک مرد رنسانس معرفی می‌شود. از او به‌عنوان بزرگ‌ترین نقاش تاریخ یاد می‌کنند. عده‌ای نیز او را با استعدادترین شخصی می‌دانند که تاکنون در این جهان زیسته است. داوینچی را «کهن‌الگوی فرد رنسانسی» دانسته‌اند.

و بعد با یک ضربه‌ی غرورآمیز کوبیده بود به ستون. انگار کسی به شانه‌ی رفیق قدیمی‌ای بکوبد که می‌داند می‌تواند تو هر شرایطی روی او حساب کند.

همان‌طور که پشت ستون قائم شده بودند، رنگ مالیدن دایی‌سامان به بوم سفید روبه‌رویش را دید می‌زدند. یک‌جوری رنگ‌مالی می‌کرد که انگار راستی‌راستی دارد چیزی روی بوم می‌کشد. اما جز مشتی تاش‌های رنگی که تو هم و رو هم مالیده می‌شدند، چیز دیگری نمی‌دیدند. از این کارش یک‌جورهایی خنده‌شان گرفته بود. البته تعجب هم کرده بودند. این دیوانه‌بازی‌ها اصلاً به دایی‌سامان نمی‌آمد. اما کم‌کم متوجه شدند از میان رنگ‌ها یک چیزهایی دارد بیرون می‌زنند.

چهره‌ی یک زن بود. زنی که تو نگاهش یک رازی داشت. رازی که انگار داشت از آن‌ها پنهان می‌کرد. زنِ توی نقاشی یک‌طور غریبی نگاهشان می‌کرد. انگار متوجه شده بود بچه‌ها پشت ستون قائم شده‌اند و تلاش می‌کرد این راز را از دایی‌سامان پنهان کند. نگاهش هرچه بیشتر جان می‌گرفت، بچه‌ها بیشتر احساس سرما می‌کردند. انگار بادی سرد و مودی از یک جای آن تابلو بیرون می‌زد و مثل زمهریر تو تنشان رخنه می‌کرد. یکهو آغوشی بزرگ از پشت همه‌شان را تو چنگ خودش گرفت. نزدیک بود از ترس زهره‌ترک شوند. اما با دیدن انگشت کلفت مادر بزرگ که به علامت سکوت روی دماغش گذاشته بود، کسی نُطق نکشید. فهمیدند اصلاً زمان مناسبی برای گند زدن به خلوت دایی‌سامان نیست. در غیر این‌صورت نمی‌توانستند از دستش قسر در بروند. مثل ماهی تو آغوش مادر بزرگ گیر افتاده بودند، نه راه پس داشتند نه راه پیش.

مادر بزرگ یواش و پاورچین آن‌ها را به سمت پلکان خروجی برد و بعد هم در حالی که به پشت هرکدام یک ضربه می‌کوبید، یکی‌یکی آن‌ها را از پله‌ها فرستاد تو حیاط. خودش هم سلانه‌سلانه پله‌ها را بالا آمد.

تو حیاط خیلی‌جدی شیرفهمشان کرد که اصلاً نباید از این موضوع با کسی حرفی بزندی و اگر یک‌وقتی خدای نکرده زبانشان سوخت و پیش هرکس، فرقی نمی‌کرد بابا مامان‌هاشان باشد یا دوستی در مدرسه یا اصلاً یک غریبه، این موضوع را بازگو کردند، دایی‌بزرگه مثل کسی که مویش را آتش زده باشند، از قضیه باخبر می‌شود و خدا می‌داند چه به روز کسی که این خبط را کرده باشد، می‌آورد.

وقتی این حرف‌ها را می‌زد، تو نگاهش یک شعله‌ی آتش می‌رقصید. هر چه مادر بزرگ بیشتر حرف می‌زد، مانی احساس می‌کرد داغ و داغ‌تر می‌شود. برای همین رویش را سمت دیگری چرخانده و حواسش را داده بود به مینا که تو چشم‌هاش خنده جا خوش کرده بود. اما تهدید مادر بزرگ را جدی گرفته بود. هر چهارتاشان جدی گرفته بودند.

مینا خزیده بود تو اتاق اُرسی و چپیده بود پشت میزی که قدیم‌ها برای کرسی از آن استفاده می‌شد. مانی هم مثل همیشه دنبال او به اتاق اُرسی آمده بود و آن‌سر میز نشسته بود. هر دو زل زده بودند تو چشم هم و با هم تله‌پاتی کرده بودند. پریسا و محسن هم از ترس مادر بزرگ به دامن بزرگ چین‌چینی‌اش پناه برده بودند. بعد هم برای خود شیرینی تمام آشپزخانه را دستمال کشیده بودند.

حالا مانی باز یاد آن روز افتاده بود و فکر می‌کرد شاید رازی در زندگی دایی‌سامان است که هیچ‌کس جز مادر بزرگ چیزی از آن نمی‌داند. حتی

شاید مادر بزرگ هم از تمام رازهای برادرش باخبر نبود. دای‌سامان آدمی نبود که تمام راز دلش را به کسی بگوید. حتی به مادر بزرگ که تنها خواهرش بود. بنابراین دفتر را زیر بغلش قایم کرد و تندتند دوید سمت خانه‌ی دای‌فرجام که سر کوچه‌شان تو یک آپارتمان نقلی زندگی می‌کرد. زنگ خانه را که زد، خود مینا آیفون را جواب داد.

- بدو بیا پارکینگ.

مینا فهمید کار مهمی پیش آمده که باید برود پارکینگ. با عجله پله‌ها را ده‌تا یکی دوید و رفت پایین. تو پارکینگ، مانی به محض دیدنش گفت: «فکر کنم دارم راز دای‌بزرگه رو کشف می‌کنم.»

به دای‌سامان می‌گفتند دای‌بزرگه که از دای‌فرجام معلوم باشد. دست کرد زیر تی‌شرت و دفتر برگ‌برگ‌شده‌ی یادداشت‌های دای‌سامان را که از تو انباری کش رفته بود، بیرون آورد. مینا گفت: «دزدی کردی؟ از دای‌سامان؟!»

مانی فکر کرد چرا هر بار به دخترها اعتماد می‌کند، بعدش مثل سگ پشیمان می‌شود. دخترها خیلی که شاهکار بودند تازه می‌شدند مینا که هی ته دل آدم را خالی می‌کرد.

اما خیلی زود از این فکرش پشیمان شد. مینا هر بار بهترین ایده‌ها را می‌انداخت تو سرشان و برای هر مشکلی بالاخره یک راه‌حلی داشت که شاید همیشه هم جواب نمی‌داد، اما لااقل می‌شد باهانش مشورت کرد. هیچ‌وقت به یک موضوع مثل بقیه نگاه نمی‌کرد. هر چند که آن موضوع خودش معمولی و پیش‌پاافتاده بود. برای همین می‌توانست به هر مسأله‌ای ارزشی بدهد که اصلاً به چشم دیگران نمی‌آمد. این کار را هم

برای این نمی‌کرد که مثلاً بخواهد به‌زور نشان بدهد با بقیه فرق دارد. اما به‌نظر مانی، مینا واقعاً با همه فرق داشت. برای همین همیشه روی نظر مینا حساب می‌کرد.

دفترچه را داد دست مینا. مینا لای آن را باز کرد و نگاهی به کاغذهای وسط انداخت. بعضی از برگه‌ها آن‌قدر قدیمی بودند که دستشان می‌زدی خرد می‌شد. رو کرد به مانی: «می‌خوای چی کارش کنی؟»

- رازش رو بفهمم.

- دای‌سامان کسی نیست که به این سادگی ...

- بیا دفترچه رو از اول تا آخرش بخونیم شاید یه چیزی ...

- این کارمون حتی از دزدی هم ...

- در عوض دای‌بزرگه رو بهتر می‌شناسیم.

- بدون اجازه‌ی خودش؟

- اگه قرار بود همیشه با اجازه باشه که کسی هیچ‌وقت چیزی نمی‌فهمید.

- پس یه فکری.

- چی؟

- باید همه دور هم باشیم و اینو بخونیم.

- محسن دهنش لقه.

- می‌دونم. پریسا هم خیلی نازنازیه، ولی وقتی هر دوشون رو بیاریم تو بازی دیگه کسی جرأت نمی‌کنه سوسه بیاد.

مانی فکر کرد پُربیراه هم نمی‌گوید. موبایلش را از جیب بیرون آورد و شماره‌ی محسن را گرفت. مینا هم مشغول تماس گرفتن با پریسا شد.



فصل دوم

قرار گذاشتند تو انباری خانه‌ی مادر بزرگ جمع شوند. ایده‌ی مینا بود. تازه این‌طوری هر وقت دایی بزرگه سر بزنگاه وارد انباری می‌شد، می‌توانستند دفترچه را بگذارند سر جایش. برای انباری رفتن هم که همیشه بهانه‌ای داشتند. فقط نباید وقت‌هایی می‌رفتند که دایی بزرگه آنجا کار داشت و می‌خواست به قول خودش کمی خلوت کند. البته بخت با آن‌ها یار بود و فعلاً دایی بزرگه برای چند روزی رفته بود مسافرت و خیالشان راحت بود که یکهو سروکله‌اش پیدا نمی‌شود.

هر چهارتا نشسته بودند دور صندوق چوبی قدیمی دایی بزرگه که حالا از آن به‌عنوان میز استفاده می‌کردند. مادر بزرگ یک روز به مانی و پریسا گفته بود این صندوق از مادر بزرگشان به دایی ارث رسیده. دایی سامان هم یک‌وقتی وسایل و لباس‌های قدیمی مادر بزرگش را در آن نگهداری می‌کرد. می‌گفت داداش سامان عاشق مادر بزرگمان بود. برای همین تمام وسایل مادر بزرگ را بعد از رفتنش با دقت و وسواس در آن صندوق گذاشته و درش را بسته بود. سالی یک بار یا دو بار سری به صندوق می‌زد و با خیال مادر بزرگ وقت می‌گذراند. اما بعدها قفل صندوق خراب شده بود و یک گاوصندوق خریده بود و وسایل را در آن نگه می‌داشت. بچه‌ها گاوصندوق را تو پستوی ته زیرزمین که جای نگهداری شیشه‌های سرکه و آب‌غوره و چیزهای دیگر بود، دیده بودند. هنوز هم هر از گاهی تو پستو می‌نشست و در گاوصندوق را باز می‌کرد و با خاطرات مادر بزرگ وقت می‌گذراند. برای اینکه کسی چشم‌ترش را نبیند در زیرزمین را هم پشت سرش چفت می‌کرد.

مانی دفتر خاطرات دایی‌سامان را گذاشت روی میز. رو کرد به مینا:
«تو شروع کن.»

مینا رو کرد به او، بعد به محسن و آخر سر هم پریسا: «امروز اینجا
جمع شدیم ...»

و چون دید همه سکوت کرده‌اند، داد زد: «با من تکرار کنین!»

هر سه گفتند: «امروز اینجا جمع شدیم ...»

- تا هم‌پیمان بشیم ...

- تا هم‌پیمان بشیم ...

- به هیچ‌کس درباره‌ی خوندن دفترچه‌ی دایی‌بزرگه حرفی نمی‌زنیم.

- به هیچ‌کس درباره‌ی خوندن دفترچه‌ی ...

اینجا را محسن سخته زد و ریتم تکرار به هم خورد. مینا چپ‌چپ
نگاهش کرد: «دوباره بگین.»

- به هیچ‌کس درباره‌ی خوندن دفترچه‌ی ...

پریسا پرید وسط: «به‌نظرتون کار زشتی نیس؟»

مینا چنان نگاهش کرد که محسن و مانی هم ترسیدند.

- آگه با این کار بتونیم به دایی کمک کنیم خیلی هم کار خوبیه.

پریسا کوتاه نیامد. با ترس‌ولرزش جمله‌اش را پیچ‌وتاب داد: «ولی بازم

فکر می‌کنم کار قشنگی نیست.»

مینا خیلی جدی گفت: «می‌تونی از گروه کنار بکشی. ولی آگه جایی

دهن‌لقی کردی ...»

مانی دوید تو حرفش: «کجا کناره‌گیری کنه؟» رو کرد به خواهرش:

«نه. می‌مونی. هیچ‌جا هم نمی‌ری. یه قسم ساده بخور دیگه!»

دوباره با هم تکرار کردند: «به هیچ‌کس درباره‌ی خوندن دفترچه‌ی
دایی‌بزرگه حرفی نمی‌زنیم.»

- هرگز و تحت هیچ شرایطی.

- هرگز و تحت هیچ شرایطی.

توی صدای محسن گره افتاده بود. مینا نگاهی به مانی انداخت. مانی

رو کرد به محسن و برای اینکه به خودش نگیرد، الکی نگاهی هم به پریسا

و مینا انداخت و گفت: «دهن‌لقی هم نمی‌کنیم!»

پریسا شانه بالا انداخت که یعنی به من چه. مینا بی‌توجه دفترچه را

برداشت و ورقی زد. رو کرد به مانی: «تو پیداش کردی، تو هم برامون

بخونش.»

پریسا گفت: «آره راست می‌گه. تو خیلی بهتر می‌خونی.»

و از خبیطی که کرده بود، رنگش پرید و زل زد تو صورت مینا. مینا

اهمیتی نداد. فقط بلند گفت: «بخون دیگه.»

و مانی شروع کرد:

در زندگی هر آدمی گاهی پیش می‌آید که آدم‌های بزرگی سر‌راهش سبز

شوند. من خودم سر‌راه آدم‌های بزرگ سبز می‌شدم. یکی از این آدم‌های

بزرگ لئوناردو داوینچی بود.

آن‌موقع فقط پانزده سال داشتم و فکر می‌کردم می‌توانم دنیا را به تصرف

خودم در بیاورم. من دنیا را به تصرف خودم در بیاوردم، اما با کسی برخورد

کردم که هنوز هم دنیا با احترام از او یاد می‌کند. هر چند شاید خودش فکر

نمی‌کرد تا این اندازه آدم مهمی باشد.

سال ۱۵۰۷ بود که او را در فلورانس دیدم. آن موقع هم مثل حالا فلورانس یکی از زیباترین شهرهای اروپا بود و ایتالیایی‌ها خیلی بهش می‌نازیدند. فقط سروشکل لباس پوشیدن مردم کمی فرق می‌کرد و ایتالیایی را با لهجه‌ای عجیب و غریب حرف می‌زدند. هنوز پیتزا جزو منوی غذاهای ایتالیایی نبود و خوراک مردم همین رشته‌های دراز ماکارونی بود که خودشان به آن پاستا می‌گفتند و با اینکه مدعی بودند غذای بومی‌شان است، اما اصلاً به خوبی ما درستش نمی‌کردند. این غذای بومی هم که می‌گفتند یک چاخان محض بود. چون بعدها جایی خواندم یا شنیدم که زمان ژولیوس سزار چینی‌ها این رشته‌ها را از مملکت خودشان به آنجا آورده بودند، ولی ایتالیایی‌ها آن قدر از آن خوششان آمد که نه تنها آن را به اسم خودشان ثبت کردند، بلکه ملکه‌شان که آن موقع کلئوپاترا بود آن قدر یک شب از این رشته‌ها خورد که اسهال گرفت و چند روز تو جا افتاد. کلئوپاترا هم که باشی، اگر کاه و کاهدان را از هم تمیز ندهی نفخ می‌کنی و مجبوری دم به دقیقه توی دستشویی باشی.

مینا بقی زد زیر خنده. محسن و پریسا هم خندیدند. مانی آن قدر حیران نوشته‌ها بود که نه خندید و نه حتی نگاهشان کرد. مینا گفت: «ادامه‌شو بخون. خیلی باحاله.»

تازه وارد این شهر شده بودم و جایی برای زندگی نداشتم. سرکیف و خوش‌خوش‌شان داشتم در یکی از خیابان‌های فرعی فلورانس دنبال مشاور املاک برای خانه می‌گشتم. اما هیچ مشاور املاکی در این شهر پیدا نمی‌شد. دربه‌در برای خودم قدم می‌زدم و چنان غرق در فکر بودم که هوش و حواسم را کاملاً از دست داده بودم. با تنه‌ای که کسی به من زد

یکهو پرت شدم وسط خیابان. نزدیک بود یک اسب و گاری مرا زیر بگیرند که عقل کردم و خودم را قل دادم دوباره سمت پیاده‌رو.

چنین ضربه‌ای جز از یک پهلوان بر نمی‌آمد. اما وقتی چشم‌هایم را باز کردم و به بالای سرم نظر دوختم، فقط یک زن را دیدم. زنی با هیכלی درشت و چهارشانه که از نگاه مهربانش اصلاً بر نمی‌آمد بتواند چنین ضربه‌ای به کسی وارد کند. نگران نگاهم کرد و گفت: «وای! ... نزدیک بود له‌تون کنم! پسر جان چرا جلوت رو نگاه نمی‌کنی؟ فکر کن جای من یه ارابه بهت خورده بود.»

خواستم بگویم ضربه‌ی شما هم کم از ارابه نداشت، اما وقتی خنده‌ی گشاد و چشم‌های تنگ پُف‌کرده‌اش را که اصلاً ابرو بالایش نداشت، دیدم یاد مادر بزرگم افتادم و چهره‌ی مهربان و دوست‌داشتنی‌اش آمد جلوی نظرم. برای همین بی‌خیال شدم و به یک لیخند بسنده کردم. به زور از جایم بلند شدم و پشتم را که از گل‌ولای سنگ‌فرش‌های خیابان کثیف شده بود تکاندم و راست و آبرومند سر جایم سیخ ایستادم و زُل زدم تو چشم‌هایش. یک رازی تو چشم‌هایش بود که فکر کردم آن را از جایی به عاریه گرفته است. چشم‌هایی که انگار از دو شب بی‌خوابی این‌طور پف کرده بودند و یک جورهایی سرد و منجمد به نظر می‌رسیدند. با آن همه مهربانی که تو نگاهش بود، باز این همه سرد به نظر می‌رسید. دامن بلندش را جمع کرد و پیچید به کوچه‌ای که دو-سه متر جلوتر بود. یک جورهایی کج کج راه می‌رفت. عین خرچنگی که راه دریا را گم کرده باشد. چشمم افتاد به زمین و شال نازکی از حریر دیدم که گوشه‌ی پیاده‌رو افتاده بود. حدس زدم باید مال خودش باشد. بلافاصله برش داشتم و دنبالش دویدم.



- خانوم! آهای! مادام! ... مادمازل! ... هرچی! ...
تندی برگشت سمتم. نگاهی غضبناک به سرتاپایم انداخت: «می‌دونی
سزای گفتن «هرچی» به یه خانم چیه؟»
بی‌خبر از همه‌جا گفتم: «نه.»
- بستگی داره اون خانم از شهروندان درجه‌یک باشه یا دو یا سه یا چار
یا ...
- خب حالا چیه؟

نفسی عمیق کشید: «اینجا فلورانسه آقا! اینجا خانوم‌ها احترام دارن.»
شاک‌ی نگاهش کردم: «یه جور می‌گین اینجا خانوم‌ها احترام دارن انگار از
جایی که من می‌آم ندارن!»
بی‌حوصله نگاهم کرد: «خب حالا بگو کارت چیه؟»
شال حریر را نشانش دادم: «گفتم شاید مال شما باشه.»
گل از گلش شکفت: «آه! شال عزیزم ... چطور متوجه نشدم. آها چون به شما
خوردم افتاده لابد. باشه اشکال نداره. شما رو می‌بخشم. این به اون در.»
شال را انداخت روی موهایش که از وسطش یک فرق مسخره درآورده
بود. نمی‌دانم بودن یا نبودن آن شال نازک روی سرش چه توفیری
می‌کرد، اما فکر کنم تمام تعادلش به آن شال ربط داشت. چون وقتی
شال را گذاشت روی سرش، دیگر کج راه نمی‌رفت. دوباره خواست
برود که گفتم: «خانوم!»
برگشت سمتم: «دیگه چیه؟»
- من ... من دنبال یه مشاور املاک می‌گردم. قراره یه مدت تو فلورانس
زندگی کنم. اما جایی برای موندن ندارم.

- ای وای! بمیرم! تو جایی برای موندن نداری؟!

واقعاً تو حرف‌ها و رفتارش مانده بودم. بس که چرخش‌های صدو هشتاد درجه‌ای داشت. نه نرم و آرام، بلکه تند و پیچ‌پیچی.

- با من بیا.

گفت و بی‌آنکه منتظر من بماند، به راهش ادامه داد. راستش کمی هم ترسیده بودم. درست است که پانزده ساله بودم و در زمان ما این خودش سن و سالی بود، اما هنوز آن قدری بزرگ نشده بودم که جرأت کنم چشم و گوش بسته به حرف زنی با آن هیکل بزرگ گوش کنم و دنبالش هر کجا که خواست بروم. ولی چاره‌ای نداشتم. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد و اگر جایی برای خوابیدن پیدا نمی‌کردم، نمی‌دانستم شب را باید کجا سر کنم. به هیچ‌عنوان حاضر نبودم در به در آن کوچه پس کوچه‌های تنگ و تاریک شوم. کوچه‌ها زیبا بودند، خانه‌ها معماری باشکوهی داشتند و از زیبایی، حیرت‌زده‌ات می‌کردند. اما معلوم بود شب‌ها خوف‌گرایی پیدا می‌کردند که هرگز حاضر نبودم آن را تجربه کنم.

- حالا کجا داریم می‌ریم؟

- دنبال من بیا. نگران نباش. من نمی‌دارم تو فلورانس بی‌کس و کار بمونی. من و منی کردم و با خجالت گفتم: «اگه یه هتل هم پیدا بشه...»
- هتل؟! هتل دیگه چیه؟ خوردنی‌ه؟ ببینم نکنه گرسنه‌ته؟ نگران نباش. جایی که می‌برمت یه چیزایی برای خوردن هم پیدا می‌شه.

- شما تو اینجا مشاور املاک ندارین؟

- کارش چیه؟ به چه دردی می‌خوره؟

ناامید غرغر کردم: «هیچی بابا... هیچی... الکی یه چیزی پروندم.»

برگشت و با طمأنینه نگاهم کرد. خدایا! زیر نگاه سرد و مهربانش داشتم منجمد می‌شدم. شاید هم این احساسم از سر خوشی بود. هرچه نباشد، زن زیبایی بود و چهره‌اش حسایی مرا درگیر خودش کرده بود.

- جوانک! ... جوانک سر به هوا!

- بله؟

- یادت باشه، من دارم تو رو پیش کسی می‌برم که اصلاً نباید جلوش حرف الکی بزنی.

نفهمیدم از چه حرف می‌زند و حوصله هم نداشتم پیرسم. فقط خوابم می‌آمد و دنبال جایی بودم که بتوانم یک دل سیر بخوابم. اما از یک چیز مطمئن بودم، به جای عجیب و غریبی آمده بودم. اما حتی یادم نمی‌آمد چطور به آنجا رفته بودم.

از کوچه‌ای باریک و کوتاه گذر کردیم و ناگهان از یک میدان گل‌وگشاد و باز سر در آوردیم که در میانه‌اش یک حوض آب داشت با فواره و چندتا فرشته و بچه فرشته که یکی از یکی زیباتر بودند. محو تماشای فرشته‌های سنگی بودم که خودم را جلوی در بزرگ یک عمارت دیدم. دری از جنس چوب آبنوس که در میان در و پنجره‌های دوروبر تک به نظر می‌رسید. به عمارت نگاه کردم که بلند بود و پنجره‌های متعدد داشت. طوری که نمی‌توانستم بفهمم ارتفاعش چقدر است و چند طبقه است. زن تنومند جلوی در ورودی ایستاد و صدا زد: «لئون‌دا! لئون‌دا!» و چون جوابی نشنید، این بار با عصبانیت داد زد: «داوینچی! آقای داوینچی باز امروز هم می‌خوان من رو پشت در بکارین؟ به من دروغ نگین می‌دونم خونه

۱. تلخیص اسم لئوناردو داوینچی بوده که به این اسم صدایش می‌کرده‌اند.

هستین و دارین تو کارگاهتون وقت تلف می‌کنین ... لئون‌دا! ... لئون! ...»
یکهو در چوبی تو صورتش باز شد. مردی حدوداً پنجاه و پنج‌ساله در آستانه‌ی در ظاهر شد که داشت با غیظ و غضب نگاهش می‌کرد. قد بلندی داشت و به سبک زمان خودش خیلی خوش‌سرولباس بود. فقط کمی زیادی به خودش رسیده بود، جوری که اصلاً به ریش و پشم بلند و انبوهش نمی‌آمد. با اینکه سن و سالی داشت اما صورتش هنوز از جوانی برق می‌زد. صورت مهربانی داشت، اما تو نگاهش چیزی بود که ته دل آدم را خالی می‌کرد، چین‌های عمیق روی پیشانی‌اش هم به این موضوع دامن می‌زد. معلوم بود از آن آدم‌هایی است که اصلاً شوخی سرشان نمی‌شود. بس که زندگی را به شوخی می‌گیرند. تازه آمده بودم از قیافه‌ی مهربانش خوشم بیاید که رو کرد به زن و غضبناک داد زد: «لاژوکوندا!» این رفتار از شما بعیده! همین مونده فردا با یه گردن‌کلفت بیاین در خونه‌ی من و ...»

- حتی اگه این کار رو بکنم حق دارم. ولی من امروز برای این موضوع نیومدم. چون دیگه امیدم رو از اون تابلو بریدم.
لئون‌دا از آستانه‌ی در خود را کنار کشید و راه باز کرد تا زن وارد شود. هنوز متوجه من نشده بود. با عصبانیتی که هر دو داشتند، بعید می‌دانستم اصلاً من هیچ محلی از اعراب داشته باشم. برای اینکه کامل فراموش نشوم و شب هم جایی برای خوابیدن داشته باشم، خودم را به زور از وسط آن‌ها چپاندم تو عمارت و وارد حیاط سنگ‌فرش و زیبای آن شدم.
این مرد راستی‌راستی پولدار بود، در حد قارون. فقط نمی‌دانستم من

در خانه‌اش چه می‌کردم. وسط حیاطش حوض بزرگی بود. فقط فرشته نداشت. اما به جایش ماهی‌های راست‌راستی تو حوض شنا می‌کردند. نگاهم به ماهی‌ها بود که متوجه شدم هر دو مرا جا گذاشته و وارد سیلوی بزرگی شدند که گوشه‌ی حیاط بود. زن یا همان لاژوکوندا بیرون آمد و صدایم کرد: «جوانک! تو چرا دائم ول‌معطلی؟ بیا دیگه.»
اطاعت کردم و دویدم سمتش. وارد سیلوی بزرگ شدم. سیلو نبود. یک کارگاه نقاشی راست‌راستی بود. مرد اخمو ایستاده بود جلوی میز چوبی بزرگی که روی آن پر از طرح‌های مهندسی و اشکال عجیب و غریب دیگر بود. چند طرح از وسیله‌ای که شبیه کایت‌های امروزی بود و یک طراحی هم بود از وسیله‌ای ماریپیج که نمی‌دانستم چیست، اما یک جورهایی شبیه یک جسم پرنده، معلق تو هوا نقاشی شده بود. روی یک کاغذ مجزا هم چند طرح کامل از لباس غواصی در زوایای مختلف کشیده شده بود. هرچه فکر کردم یادم نیامد قدمت لباس غواصی به چه زمانی باز می‌گشته و مرد نقاش این طرح را از کجا برداشته بود.

چشمم به دیوارها که افتاد حیرت‌زده شدم. وای! چهره‌های تو نقاشی‌ها انگار داشتند نگاهم می‌کردند. از کنار بعضی‌شان که رد می‌شدم، فکر می‌کردم با چشم‌هایشان دارند مرا تعقیب می‌کنند. راستش کمی دچار وحشت شده بودم. فقط کنار یک تابلو احساس امنیت کردم. تابلویی که در آن زنی یک قاقم^۱ در بغل داشت. از آن تابلو نترسیدم، چون هم نگاه زن هم نگاه قاقم به سمتی آن ته‌ته‌های تابلو بود. فقط این دونفر بودند که به صورتم زل نزنده بودند. نگاهشان نه بیرون تابلو که جایی آن پس‌و‌پشت‌ها

۱. نام حیوانی است کمی شبیه راسو با پوستی نرم و لطیف. لئوناردو داوینچی تابلویی دارد با عنوان بانویی با قاقم که اینجا به آن اشاره شده است.

۱. همان ژوکوندا است که برای احترام به شأن اجتماعی فرد، در زبان ایتالیایی در ابتدای آن «لا» می‌آید.



بود و برای همین می‌شد با خیال راحت روبه‌رویشان ایستاد و مدتی طولانی نگاهشان کرد. هر دو آرام بودند. هم آن خانم جوان و هم حیوانی که بغل گرفته بود، یک جورهایی به هم شباهت داشتند، خصوصاً تو نگاهشان. فکر کردم شاید باهم نسبت فAMILI دارند. هم زن، هم حیوانِ توی بغلش انگار سر موضوعی باهم توافق داشتند. موضوعی که ما نمی‌دانستیم چیست، ولی هرچه بود به همان کنجی ربط داشت که نگاهشان به آنجا بود و ما نمی‌دیدیم.

لاژوکوندا رفت طرف لئوناردو و جهت نگاه او را تا طرح‌های روی میز دنبال کرد: «می‌بینی لئوناردو؟! فایده‌ای نداره. تو تموم روز داری با این طرح‌ها و نقشه‌های عجیب و غریب و می‌ری و هیچ توجه نمی‌کنی که من الان چهار ساله منتظر تموم شدن این تابلو هستم.»

لئوناردو رو کرد به زن و بعد از تأملی طولانی گفت: «تو یا همسرت؟»
- چه فرقی می‌کنه؟ فرانسیسکو این تابلو رو سفارش داد که به من هدیه کنه. ولی آخه ...

حرفش را ادامه نداد و به جای آن رو کرد به من: «جوانک! من نمی‌دونم تو از کجا اومدی، ولی به من بگو تا حالا شنیدی آماده کردن یه هدیه‌ی سفارشی چهار سال طول بکشه و تازه هنوز هم به آخر نرسیده باشه؟»
تازه داشت دستگیرم می‌شد دارند از چه حرف می‌زنند. اما چون هنوز از خیلی چیزها خبر نداشتم، منتظر به زن نگاه کردم تا ادامه‌ی ماجرا را برایم تعریف کند. به روی خودم نمی‌آوردم، اما داشتم در آتش کنجکاوی به فنا می‌رفتم. بالاخره مجبور شدم بپرسم: «من که نمی‌دونم موضوع چیه؟ قراره کی به کی هدیه بده و اصلاً چی رو هدیه بده؟»

لاژوکوندا عصبی و بی‌حوصله نگاهم کرد. بعد انگار مجبورش کرده باشند، خیلی تند و سرسری گفت: «شوهر من فرانسیسکو بارتولومئو از اشراف این شهره.»

- خب؟

- اون عاشق منه.

- خب؟

- و به همین دلیل دوست داره همیشه من رو تو یه تصویر برای خودش داشته باشه.

- خب.

- بنابراین به ایشون که مثلاً مهم‌ترین نقاش شهر فلورانس سفارش داد یه تابلو از چهره‌ی من بکشه.

- خب.

- کی؟

- خب ... یعنی کی؟

چهار انگشت دست چپش را تو صورتم بالا آورد: «چهار سال پیش. وقتی که سر بچه‌ی دومم باردار بودم و حتی می‌تونم بگم حالم چندان هم مساعد نبود. یعنی من الان چهار ساله که معطل این آقا هستم.» رو کرد به داوینچی و ادامه داد: «بچه‌ی من الان داره حرف می‌زنه.» نگاهم چرخید سمت آقای نقاش که دستش را برده بود تو ریش بلند و انبوهش و داشت با سرانگشتان نازک و کشیده‌اش آن‌ها را صاف و صوف می‌کرد. منتظر بودم خودش حرفی بزند، اما چون سکوتش زیادی طول کشید، دوباره رو کردم به لاژوکوندا و با اطمینان پرسیدم: «خب؟»

- دیگه خب نداره! تووم قصه همین بود. تو فکر می‌کنی همین چیز کمیه؟ مرد نقاش عصبی و درمانده گفت: «لاژوکوندا! لاژوکوندا! چرا نمی‌فهمی مدام کار کردن توان داوری رو از آدم می‌گیره. من باید بتونم پرتره‌ی تو رو اون‌طور که شایسته است، تمام کنم.»

لاژوکوندا داد زد: «ولی آخه کی؟ بعد از مردن من؟!»

به چشم‌های ملتمس آقای نقاش نگاه کردم و فهمیدم وقتش است به داشش برسیم: «خب ... شاید ... شاید آقای لئون ... یا لئون دا قصد داشتن مدتی از اون حال نامساعد بگذره که بتونه چهره‌ی بشاش‌تری از شما نقاشی کنه.»

تقریباً سرم داد کشید: «آقای محترم! حالا شما هم با او علیه من تبانی کردین؟ آخه این چه دلیلیه؟ شوهرم اون تابلو رو برای تولد فرزند دوم می‌خواست به من هدیه بده.»

- خب.

- خب که خب! حالا فرزند سومم هم به دنیا اومده و شاید ...

حرفش را ادامه نداد. نمی‌دانستم باید چه بگویم. به چهره‌ی لئون دا نگاه کردم. از نگاهش فهمیدم زن حق دارد. این نگاه کسی بود که داشت چیزی را پنهان می‌کرد. نگاه کسی که سرتق است و قصد ندارد زیر بار انجام کاری برود که مجبور است انجام بدهد. تا آدم جوابی بدهم خود آقای نقاش به دادم رسید: «لیزا! ... مونا لیزا! یادت باشه، من مهم‌ترین نقاش شهر فلورانس نیستم. من مهم‌ترین نقاش این مملکت! چرا متوجه نیستی؟» چند قدم به سمت من برداشت و خوب براندازم کرد. زیر نگاهش معذب



بودم و احساس می‌کردم دارم آب می‌شوم. در حالی که نگاه خیره‌اش به سراپایم بود، خوب دورم چرخید. لحظه‌ای فکر کردم بهتر است بروم لباسم را عوض کنم. تابستان بود و هوا گرم. فقط یک پیراهن تنم بود با یک شلوار فاستونی که مادرم از لاله‌زار برایم خریده بود. در مقابل لباس‌هایی که آن‌ها به تن داشتند، واقعاً فکر می‌کردم چیزی تنم نیست. با آن نگاه‌هایی که مرد نقاش به سراپایم می‌کرد، اعتماد به نفسم را از دست داده بودم و فکر می‌کردم بدترین لباس دنیا را به تن دارم.

لئوناردو بالاخره بی‌خیال من شد و دوباره رو کرد به لاژوکوندا: «خیال می‌کردم برام گردن‌کلفت و زورگیر می‌آری. الان می‌بینم رفتی برای خودت شاهد پیدا کردی.»

لاژوکوندا که زیادی داغ کرده بود، داد زد: «لئوندا! لئون‌دای بزرگ! این آقا شاهد من نیست. من نمی‌ذارم کار به جایی برسه که نیاز به دادگاه و شکایت و شاهد بشه.»

لئوناردو گفت: «منظورم این نبود ... فکر کردم ...»
لاژوکوندا ادامه داد: «این جوانک به خاطر من امروز کمی اذیت شد. تو فلورانس هم جایی برای موندن نداره. خواستم چند روزی اونو پیش خودت ...»

- لیزا! ... اینجا خونه‌ی منه. کارگاه نقاشی و اختراعاتم. من که کاروان‌سرا باز نکردم!

- یادتون باشه لئون‌دای عزیز! که شما به همسر من بدهکارین. یعنی به من بدهکارین. هر وقت اون تابلو رو تموم کردین، این جوانک هم از خونه‌ی شما می‌ره. الان به جای بدهکاری تون بهتره این لطف رو به من بکنین.



باورم نمی‌گنجید این بود که من حالا در خانه‌ی لئوناردو داوینچی بودم. بله. این مرد با این ریش ویشم انبوه که هی با پنجه تو آن‌ها دست می‌کشید، داوینچی بزرگ بود. خواستم بروم جلو و از خوشحالی به دست و پایش بیفتم، اما فکر کردم چه کاری است. شاید اگر بداند برای من چه آدم مهمی است، نگذارد شب تو خانه‌اش بمانم. این جور ی شاید مجبور می‌شدم بروم خانه‌ی همین لاژوکوندا که خدا می‌داند خودش و شوهرش که هنوز ندیده بودمش، چه به روزم می‌آوردند. اصلاً باورم نمی‌شد این همان زن توی تابلو باشد. این زن معرکه‌گیر چطور می‌توانست همان لبخندی را زده

لئون‌دا یا همان لئوناردو یک بار دیگر سرتاپایم را برانداز کرد. خدایا چرا زیر نگاه خیره‌اش این‌طور احساس بیچارگی می‌کردم. نتوانستم بیشتر از این طاقت بیاورم. رو کردم به هر دو و داد زدم: «می‌شه اون تابلوی لعنتی رو نشونم بدین؟»

ماتشان برده بود و خیره نگاهم می‌کردند. یاد خستگی‌ام افتادم و جای خوابی که برای شب به آن امیدوار شده بودم. بنابراین رو کردم به مرد نقاش و با لحن آرام‌تری ادامه دادم: «لااقل به عنوان یه شاهد باید ببینمش.»

مرد به سمت من آمد و دستم را گرفت و بردم به آن سوی کارگاه که در تاریکی قرار داشت. آن قدر تاریک که چشم چشم را نمی‌دید. لاژوکوندا تقریباً دنبالمان می‌دوید تا عقب نماند. لئوناردو پرده را کناری کشید و ناگهان تابلو جلوی چشمانم جان گرفت.

خودش بود! «لبخند ژوکوندا!» لااقل از شش سالگی با این نقاشی آشنا بودم. مادرم یک گردن‌آویز از آن داشت که مادر بزرگم در جوانی آن را از پاریس خریده بود و بعدها به دخترش داده بود. از کودکی هر بار به آغوش مادر رفته بودم، چشمم به این نقاشی افتاده بود. هنوز هم این گردن‌آویز را دارم. فکر کردم شاید دیوانه شده‌ام یا تمام این ماجراها فقط توهم من است. تمام مدت بحث بر سر همین تابلوی نقاشی بوده و من نمی‌دانستم! اعجاب‌انگیزتر اینکه لاژوکوندا همان ژوکوندا تابلوی نقاشی بود. هر چند اصلاً فکر نمی‌کردم خود راستکی‌اش این‌طور آدمی باشد. زن توی تابلو اصلاً نمی‌توانست عصبانی بشود یا به کسی بدوبیراه بگوید و بیخ خُرش را بگیرد و آن‌طور معرکه‌گیری کند، بس که متین و با وقار بود. اما چیزی که در



تابلوی مونالیزا یا لبخند ژوکوند

(۱۵۰۳ تا ۱۵۰۶ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی چوب، ۵۳ در ۷۷ سانتیمتر، موزهی لوور، پاریس)

بعداً که تابلوی لبخند ژوکوند را در موزهی لوور دیدم متوجه شدم
لاژوکوندای واقعی زن است که توی این تابلو نشسته، نه آن
زن که یک روز در خیابانهای فلورانس دیدم. اصلاً ویژگی کار
داوینچی همین بود. آدم‌ها را واقعی‌تر از خودشان نقاشی می‌کرد.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
راییندرانات تاگور



هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر ...



یحیی تعمید دهنده

(۱۵۱۳ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی چوب گردو، ۵۷ در ۶۹ سانتیمتر، موزه ی لوور)

نمی دانم چرا هر بار چشمم به این تابلو می افتد فکر می کردم دارد به چیزی اشاره می کند که فقط خودش در دوار آن سر در می آورد. این تابلو همیشه برایم پُر از رمز و راز بود. حتی بیشتر از مونالیزا.



بانویی با قلم

(۱۴۸۹ تا ۱۴۹۰ میلادی، تکنیک: رنگ روغن، ۳۹ در ۵۴ سانتیمتر)

اولین بار که این تابلو را در کنگره داورینچی دیدم، فکر کردم: « پس راسته که حیوانات های خونگی شیبه صاحبشون می شن! این قلم که خلیه شیبه صاحبش.»

شام آخر

(۱۴۹۴ تا ۱۴۹۹ میلادی، تکنیک: چسب رنگ بر گچ، قیر و مصطکی، ۴۶۰ در ۸۸۰ سانتیمتر، کلیسای سانتا ماریا دله گرتزیه، میلان)

حیف که داوینچی این تابلو را پیش از اتمامش با من کشیده بود. و گرنه به اوم می گفتم زیر سبزی دیوار نقاشی را طوری کار کند که سال‌های بیشتری دوام بیاورد. چون بعدها خیلی زود پوسته پسته شد و ترک خورد.



بانوی صخره‌ها

(حدود ۱۴۹۵ تا ۱۵۰۸ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی چوب، ۱۲۰ در ۱۸۹/۵ سانتیمتر، نسخه‌ی نگارخانه‌ی ملی لندن)

از این تابلو دو تا در خانه‌ی داوینچی بود. یکی که بیست سال پیش کشیده بود و یکی که هنوز نصفه نیمه مانده بود. مارچلو یک بار گفت به خاطر گیرهای عجیب و غریبی که کلیسای تابلوی اولی داده بود، فلورنسی مجبور شده بود یک نسخه‌ی دیگر برای آن‌ها نقاشی کند. اما معلوم بود توی این نسخه‌ی دومی هم باز خلایق سر کلیسای سوار کرده است که نه اسقف‌ها از آن سر در می‌آورند و نه خود پاپ.



پرتوی ایزابلا دیسته

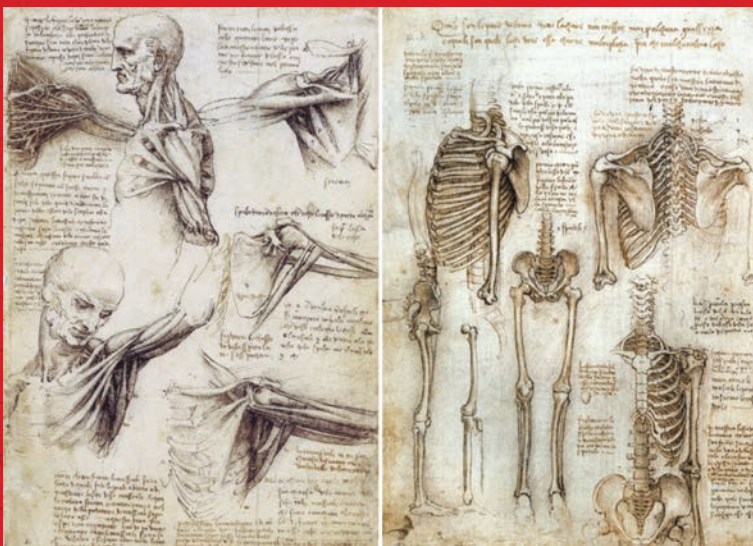
(حدود ۱۴۹۹ تا ۱۵۰۰ میلادی، نقاشی روی گچ، ۴۶ در ۶۳ سانتیمتر، موزه‌ی لوور)

داوینچی هیچ‌وقت از شرمندگی این دوست قدیمی در نیامد. چون هیچ‌وقت پرتو اش را تمام نکرد. اما بعدها تابلوی تمام شده را پیدا کردند. وقتی که دیگر نه داوینچی بود و نه خود ایزابلا.





استاد تصمیم گرفته بود هلیکوپتر بسازد. همان چرخبال خودمان. ولی فقط طرحش را کشید و هیچ وقت کاملش نکرد. بعدها شنیدم به ساختن تانک هم فکر کرده بود. حتی طرحش را هم زده بود.



داوینچی همیشه دستی در دل ورودی می‌کرده‌ها داشت و از آن‌ها طراحی می‌کرد.



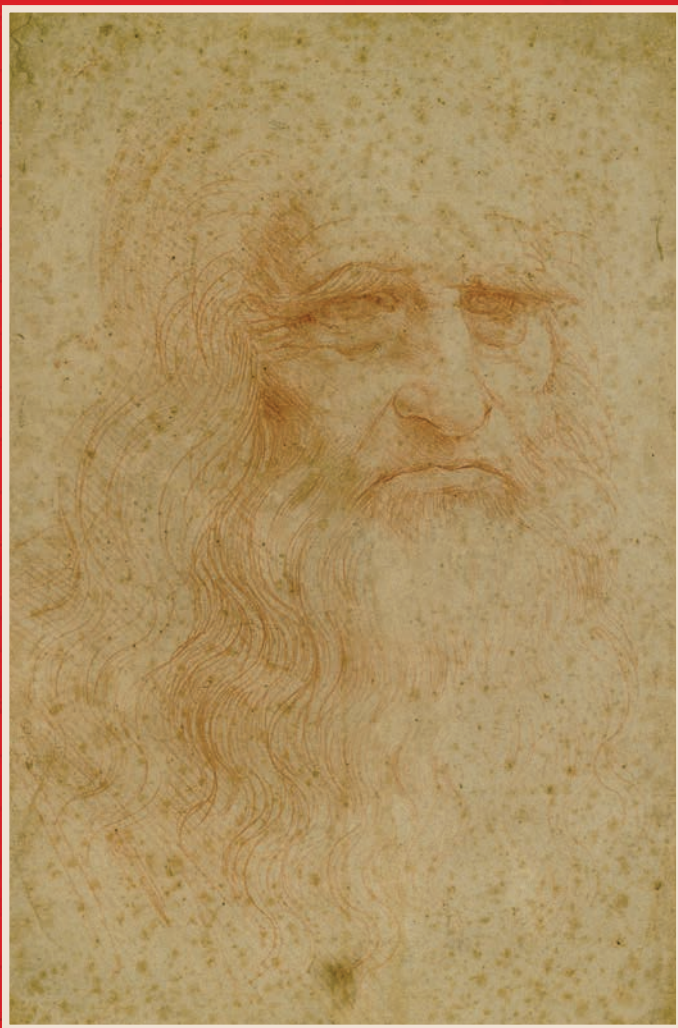
ناجی جهان

(حدود ۱۵۰۰ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی بوم،
۴/۴ در ۶/۵ سانتیمتر، مجموعه‌ی خصوصی،
نیویورک)

همیشه می‌دانستم این تابلو وجود دارد. اما کسی حرفم را باور نمی‌کرد. در کارگاه داوینچی دیده بودم. بعدها افتاد دست شاه چارلز اول. بعد هم می‌دست به دست شد تا بالاخره از موزه‌ی نشنال گالری سر در آورد. گاهی هم به جاهای دیگر رفته. حالا هم که می‌گویند سر از یک مجموعه‌ی خصوصی در آورده است. فکر کنم صاحب فعلی تابلو از خود این تابلو هم مرزورتر باشد. عجیب نیست سرگذشت یک تابلو این قدر بالا و پایین داشته باشد؟



و این هم کامل‌ترین طرحی که داوینچی برای هواپیما کشید.



پرتره‌ی مردی با گچ قرمز

(چهره‌ی خود نقاش، حدود ۱۵۱۲ میلادی، تکنیک: گچ قرمز روی کاغذ، ۲۱/۶ در ۳۳/۳ سانتیمتر، کتابخانه‌ی سلطنتی وئاله، شهر تورین ایتالیا)

هیچ فکر نمی‌کردم فقط چند سال بعد از رفتن من استاد این قدر پیر بشود.
اما مطمئنم از غم دوری من نبود.